

سهراب چلابیان - کرج

دوازده پله

(به یاد همه دانش آموزانی که در انقلاب شرکت داشتند و انقلاب را جاودانه کردند)

فکر کردن نمی‌خواست. جوابش مثل آب خوردن بود. فقط من نبودم که این را فهمیده بودم. همه می‌دانستند. حتی خود منوچ پایین بازاری می‌دانستم که می‌داند. ولی خودش را به آن راه می‌زند. بعداً گفته بود که می‌خواست همه را در تصمیم‌گیری سهیم کند.

می‌گفت: «این کار شوخی بردار نیست، اولین شوخیش، آخرین شوخی‌اش»

با همهی گله‌گذاری‌ها و قهرها و غضب‌ها که بچه‌های گروه از خودشان نشان می‌دادند و خیلی‌هاش هم درست و منطقی بود و منوچ هم قبول‌شان داشت ولی وقتی آن‌ها از آسیاب می‌افتاد و ماجرا بیات می‌شد، همه به اتفاق حق را به منوچ می‌داند. حرف منوچ پایین بازاری خیلی ساده بود. می‌گفت: «درسته که نمی‌خواهیم فیل هوا کنیم ولی همین که نمی‌خواهیم فیل هوا کنیم را همه تصمیم بگیرن!»

دلایلش هم در عین سادگی، منطقی بود. می‌گفت: «فردا، هزارتا صاحب اختیار پیدا می‌شه... اگر خوب بشه همه می‌کن فکر ما بود. کار ما بود. اما کار به خنسی بخوره، هیشکی به گردن نمی‌گیره!» از منوچ خوشم می‌آمد. از این فکرهایش. از این کارهایش. اصلاً همین اخلاقی بود که بچه‌ها دورش جمع شدند.

زنگ «فوق برنامه» بود. توی سالن آزمایشگاه دور یک میز پینک پنگ ایستاده بودیم. آقای «پرقوه» عزمش را جزم کرده بود که تیم روزنامه‌نگاری مدرسه ما را در مسابقه‌ی سراسری از میان صد مدرسه‌ی استان، سربلند و برنده بیرون بیاورد. زنگ های هنر و ورزش را به این کار اختصاص داده بود، کمش بود. هفته‌ای سه تا بعدازظهر تا شب ما را گرفته بود. گفته بود جمعه‌ها هم برویم تمرین. می‌رفتیم. دیگر فکر و ذکر و خورد و خوابمان شده بود کلاس فوق برنامه. خودش می‌آمد می‌ایستاد بالای سرما و امر و نهی می‌کرد. «تیترا باید این جور باشد. اون جور باشد. کادر یادتون نره. هرستون از چند سطر پایین‌تر شروع بشه. پُر پُرش نکنین. بذارین فضایی برای استراحت چشم باشه»

خسته که می‌شد می‌رفت بیرون. مه رقیقی از دود سیگارش را از پنجره می‌دیدیم. یک روز بعد که آقای پرقوه به خودش استراحت داده‌بود و بیرون رفته بود. منوچ گفته بود: «گور بابای مسابقه! اون به دست گرم کن ورزشی و تشویق نامه بخوره تو مغزشون!؟»

ممدک گفت: «تابستون یک هفته می‌ریم اردو، بخور بخور!» حسن موش گفت: «اینم یه فته، یادش که بگیریم هنرشو کردیم توی خودمون، فردا به دردمون می‌خوره.»

علی جوج به پشتیبانی منوچ پایین بازاری پرسید: «مگه نمی‌خواستی دکتر مهندسی بشی؟» ممدک به جای حسن موش جواب داد: «اومدیم و نشد... روزنامه نویسی شغل دهن پُرکنیه.»

منوچ که انگار حرف دل مرا خوانده باشد، گفت: «هایی شود... هویی شود کل به نوایی برسد!»

اولش دوزاری مان نیفتاد. بعدش نمی‌دانم کی بود که گفت: «آگه بخوای پلیسیش کنی من می‌ذارم می‌رم!»

منوچ که اخلاق او را می‌دانست و نمی‌خواست جمع‌مان بهم بخورد، خنده‌ی ناخواسته‌ای کرد و گفت: «این دفعه رو به خاطر گل جمال تو می‌گم... اما...»

«آماچی؟»

«آما یه شرط داره!»

«باز که شرط گذاشتی!»

منوچ به دور و برش نگاه کرد. آقای پرقوه دیر کرده‌بود. بیرون مانده بود، لابد رفته بود تلفن بزند. همیشه می‌رفت به او تلفن می‌کرد.

سرکلاس‌های راست راستکی می‌رفت تلفن می‌کرد چه برسد به کلاس فوق برنامه و وقت آزاد.

دو سال بود که نامزد بودند. بوش می‌آمد که بهم بزنند. بچه‌ها می‌گفتند خانم زاهدی، تو زرده. زده زیرش. زده بود زیر هم‌چیز. کم مانده‌بود زیر درس و کلاس را هم بزنند.

دیگر در زنگ‌های تفریح با آقای پرقوه پینک پنگ نمی‌زد. بچه‌های فصول از همین‌جا می‌گفتند که میان شان دوغ و دوشاب شده. حتی تا جایی پیش رفته‌بودند که خانم زاهدی انگشترش را درآورده بود و پرت کرده‌بود توی صورت آقای پرقوه و آقای پرقوه یک هفته به مدرسه نیامده بود.

بعد خانم زاهدی توی کلاس گفته بود که نمی‌تواند با کسی زیر یک سقف زندگی کند که هنوز تمثال به یقه‌اش می‌زند و روز ششم بهمین می‌رود استادیوم و هورا می‌کشد...

منوچ آج دهنانش را قورت داد و گفت: «ما کار خودمونو می‌کنیم!»

ممدک پرسیده بود! «یعنی روزنامه دیواری، پُر؟!»

منوچ به تک تک ما نگاه کرد و گفت: «پُر پُر که نه، اتفاقاً آگه باشه، بهانه‌ی خوبیها!»

ممدک دوباره گفته بود: «دو پهلو حرف زن! بگو چی کار باید بکنیم»

منوچ گفته بود: «از کاغذ و کیپی و استنسلیل استفاده می‌کنیم بدون اینکه کسی بو ببره»

منوچ پایین بازاری می‌گفت: هزارتا کار هست، فقط که نباید چسبید به یک کار!»

ما عادت کرده بودیم. چون عادت کرده بودیم، خیلی برایمان راحت بود. عصرها می‌رفتیم زیر زمین خانه‌هایمان و کاغذها را تا می‌کردیم و می‌گذاشتیم توی مشما و لبه‌اش را چسب می‌زدیم.

شب‌ها به بهانه‌ی درس خواندن زیر تیر برق‌ها، می‌رفتیم دم پل، راسته‌ی دارایی و ثبت احوال و ثبت اسناد، تیرهای برق، نزدیک هم بودند و ارتفاع شان هم کوتاه تر بود. چند تا نیمکت آهنی هم کنار باغچه‌ی شهرداری، به موازات رودخانه بود. تا زور داشتیم راه می‌رفتیم و درس‌ها را از بر می‌کردیم. خسته که می‌شدیم، می‌نشستیم. راسته‌ی «پشت بازار»، کشیک داشت. با چراغ قوه و چماق تا صبح کشیک می‌دادند که درد به مغازه نزنند. خیابان شاه و جاک سرکشیک نداشت. قُرُق ما بود. غیر از مغازه‌ها، اعلامیه‌ها را توی حیاط‌ها هم می‌انداختیم.

یک روز ممدک گفت: «ناصر پاسبان می‌گه شهرپانی بو برده، کشیک و گشت گذاشتن. آگه گیرمون بیارن، وصله کوچیکه مون، گوش مونه!»

منوچ گفت: «با این حساب، پخش. بی پخش!»

حسن موش گفت: «ولی ما قسم خوردیم!»

ممدک گفت: «قسم خوردیم که به هچل بیفتیم!؟»

حسن موش گفت: «هر کسی خربزه می‌خوره پای لرزشم باید بشینه!»

منوچ پایین بازار می‌گفت: «پایش وایسادیم، خوبم



وایسادیم!»

ممدک پرسید: «مگه خودت نگفتی دور اعلامیه پخش کردنو باید خط بکشیم؟»

منوچ جواب داد: «آلتشم می‌گم.»

حسن موش گفت: «بازم که داری لُغز می‌گی!»

منوچ پایین بازاری گفت: «رنگ و قلم مو و دیوار رو که از ما نگرفتن!»

ممدک گفت: «من می‌گم شهر نا امنه، تو می‌گی بریم شعار بنویسیم؟»

منوچ گفت: اونش با من!...»



هر سال یکی دو ماه مانده به عید، شهرداری می‌داد در و دیوار و پل و پایه و کرکره‌ی مغازه‌ها و شیروانی‌ها را رنگ بزنند.

ممدک گفت: «روز که نمی‌شه نوشت. شبم که مأمور گشت و کشیک‌ها مزاحمن»

حسن موش گفت: دو نفر مون سر کوچک کشیک می‌دیم، دو نفرمون می‌نویسیم.»

منوچ پایین بازاری گفت: «توی شهر، خطرناکه!»

ممدک پرسید: «لابد می‌خوای بریم توی کوه و کمر!»

منوچ گفت: «با طرف صحبت کردم!»

«طرف» اش، آقای فکری بود. پارسال بازنشسته شده‌بود. آن وقت‌ها که هنوز یک خط در میان می‌رفت مدرسه، تمام تعطیلات را می‌رفت ماهیگیری.

حالا که دیگر نه زن و زاری داشت و نه کار و باری. زن و زار که هیچ وقت نداشت معروف بود که ازش پرسیده بودند چرا زن و زاری ندارد. و او در جواب گفته بود چون که دوست ندارد «زاری» داشته باشد، زن ندارد!

منوچ گفته بود که خانم زاهدی دست او را گذاشته بود توی دست آقای فکری.

آقای فکری هیچ وقت معلّم ما نبود اما بچه‌هایی که با او درس داشتند می‌گفتند که آدم عجیبی است. تودار و شناختنی. معلوم نبود کدام طرفی است. شیپورچی یزید است یا نوحه خوان امام حسین!؟

اما نه ۹ آبان توی جشن امور فرهنگی می‌آمد و نه ششم بهمن. و نه حتی ۲۴ اسفند خودش را به مرضی می‌زد و نمی‌آمد. از این نیامدن‌ها و از این که با خانم زاهدی رفت و آمد داشت، می‌شد به او اطمینان کرد. و منوچ این را خیلی خوب فهمیده بود. چند روزی بود که می‌گفت: «بریم ماهیگیری!»

می‌گفتیم: «قرن و قلاب مون کجا بود!؟»

عرض یک روز، چهار تا نی بلند بامبوی هفت بند با ده پانزده متر قیطان سفید استخوانی قلاب به سر، در دست ما بود. منوچ گفته بود: «اینم قرن و قلاب: غروب همان روز قرار گذاشته بودیم زیر پل. زیر دوازده پله. رومی ده تا پایهی قطور قرار داشت. پایه‌ها به فاصله‌ی ۴، ۵ متر و به ارتفاع ۳، ۴ متر توی سنگلاخ و آب همیشه رونده کاشته شده بودند.

رودخانه، از جنوب می‌آمد و به شمال می‌رفت و شهر را به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم می‌کرد. می‌گفتند مال دوره‌ی صفویه است. دوازده تا طاق مدور ضریبی روی پایه‌ها بودند که نشان می‌داد قدیمی‌اند اما هیچکس نمی‌دانست مال چه دوره‌ای است. روز اول که رفتیم سرفرا، آقای فکری روی سنگی نشسته بود و چوب ماهیگیری در دستش بود و زل